

گلستان

دیباچه

مَنْتِ خدای را عَزَّوَجَلَّ، که طاعتش موجبِ قُرْبت است و به شُکر اندرش مزیدِ نعمت، هر نَفْسی^۱ که فرو می‌رود، مُمدِّ حیات است و چون برمی‌آید، مُفَرِّحِ ذات. پس در هر نَفْسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شُکری واجب.

از دست و زبانِ که بر آید که زْ عَهْدَهُ شُکْرش به در آید؟

إِعْمَلُوا آلَ دَاوُودَ شُكْرًا وَقَلِيلٍ مِّنْ عِبَادِيَ الشُّكُورِ

بنده همان به که زِ تَقْصِيرِ خُویش^۲ عُدْر به درگاهِ خدای آورد

ورنه سزاوارِ خداوندی‌اش کس نتواند که به جای آورد^۳

بارانِ رحمتِ بی حسابش، همه را رسیده؛ و خوانِ نعمتِ بی دریغش، همه جا کشیده؛ پرده ناموسِ بندگان، به گناهِ فاحش نَدَرَد؛ و وظیفه روزی، به خطای مُنکر نَبُرد.

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری!

دوستان را کجا کنی محروم؟ تو که با دشمنِ ای^۴ نظر داری!

فَرَّاشِ بادِ صَبَا را گفته، تا فرشِ زمردی^۲ بگسترَد، و دایه ابر بهاری را فرموده، تا بَنَاتِ نَبَات، در مَهْدِ زمینِ پپرورد. درختان را به خَلْعتِ نوروزی، قبای سبزی ورق در بر گرفته؛ و اطفالِ شاخ را به قدومِ موسمِ ربیع^۳، کلاه شکوفه بر سر نهاده. عَصَارَةُ نالی، به قدرت او، شَهِدِ فایق شده؛ و تَحَمَّ خرمایی، به تربیتش نخل باسق گشته^۴:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است که از سرور کاینات و مَفْخَرِ موجودات و رحمتِ عالمیان و صَفْوَتِ

۳. ص: موسم نوروز؛ پا: موسم گل.

۲. زمردین.

۱. س: نَفْس.

۴. نسخه متن از این جا ندارد تا صفحه ۱۹ (در حسن معاشرت و آداب...)

آدمیان و تَمَّة دورِ زمانِ مُحَمَّد مصطفی ﷺ.

شَفِيعُ مَطَاعِ نَبِيِّ كَرِيمٍ قَسِيمٌ جَسِيمٌ نَسِيمٌ^۱ وَ سِيمٍ

□

چه غم دیوار امت را، که دارد^۲ چون تو پشتیان؟^۳

چه باک از موج بحر، آن را که باشد نوح کشتیان؟

بَلَّغِ الْعُلَى بِكَمَالِهِ كَشَفِ الدُّجَى بِجَمَالِهِ

حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ صَلَّوْا عَلَيْهِ وَ آٰلِهِ

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار، دستِ انابت به امید اجابت، به درگاه حق (جلّ و علا) بردارد، ایزد تعالی در وی نظر نکند، بازش بخواند، بازر اعراض کند، بازش به تضرّع و زاری بخواند،^۵ حق سبحانه و تعالی فرماید: یا ملائکتی! قَدْ اسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِي وَ لَيْسَ لَهُ غَيْرِي، فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده، همی شرم دارم!

کَرَمِ بَيْنِ وَ لُطْفِ خَدَاوَنَدگَارِ گُنه بنده کرده است و او شرمسار!

عا کفانِ کعبه جلالش، به تقصیرِ عبادتِ معترف، که: «مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ» و واصفانِ حلیه جمالش، به تحیّرِ منسوب، که: «مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ».

گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز!
عاشقان کُشتگانِ معشوقند بر نیاید ز کُشتگانِ آواز!

یکی از صاحب‌دلان، سر به جیبِ مراقبت فرو برده بود و در بحرِ مکاشفتِ مُستغرق شده؛ حالی که از این معامله^۷ باز آمد، یکی از دوستان^۸ گفت:^۹
— از این بُستان که بودی، ما را چه تحفه کرامت کردی؟^{۱۰}
گفت:

— به خاطر داشتم که چون به درختِ گُلِ رِسَم، دامنی پر کنم، هدیه اصحاب را.

۱. بسیم.

۲. باشد.

۳. یا: پشتی وان.

۴. دیگر بار.

۵. گ: باز اعراض فرماید، بار دیگرش به زاری بخواند.

۶. گ: دعوتش اجابت کردم امیدش برآوردم که از بسیاری دعاهمی ...

۷. آنکه که از این حالت.

۸. اصحاب، محبتان.

۹. گ: یکی از یاران به طریق انبساط گفت.

۱۰. ه: چه تحفه آوردی؟

چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که، دامنم از دست برد!

ای مرغِ سحر! عشق ز پروانه بیاموز! که آن سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مُدعیان در طلبش بی خبرانند که آن را که خبر شد، خبری باز نیامد

□

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم! وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اوّل وصفِ تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی، که در افواه عوام افتاده است؛ و صیبتِ سخنش، که در بسیط زمین رفته؛ و قَصْبُ الْجَبِیْب^۱ حدیثش، که همچون شکر می خورند؛ و رُقْعَةُ مُنْشَأَتَش که چون کاغذ زر می برند، بر کمالِ فضل و بلاغَتِ او حمل نتوان کرد؛ بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان، اتابک اعظم مُظْفَرِ الدُّنْیَا و الدِّین، ابوبکر بن سعد بن زنگی، (ظِلَّ اللهُ تَعَالَى فِی أَرْضِهِ رَبِّ أَرْضٍ عَنْهُ وَ أَرْضِهِ) به عینِ عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافهٔ انام، از خِوَاصِّ و عَوَام^۲، به محبت او گراییده‌اند که: **الْتَّاسُ عَلَی دِینِ مُلُوکِهِمْ!**

زان‌گه که تو را بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در است هر عیب که سلطان بپسندد هنر است!

□

گلی خوشبوی در حمامِ روزی رسید از دست محبوبی^۳ به دستم
بدو گفتم که مشکِ یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم!
بگفتا: من گلی‌اچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم!

«اللَّهُمَّ مَتَّعِ الْمُسْلِمِينَ بِطَوْلِ حَيَاتِهِ وَ ضَاعِفِ جَمِيلِ^۴ حَسَنَاتِهِ وَ أَرْفَعْ دَرَجَةَ أَوْلَادِهِ وَ
وَلَاتِهِ وَ دَمَّرْ عَلَى أَعْدَائِهِ وَ سُنَّاتِهِ^۵ بِمَا تُلَى فِي الْقُرْآنِ مِنْ آيَاتِهِ اللَّهُمَّ آمِنْ بَلَدَهُ وَ أَحْفَظْ
وَلَدَهُ.»

۳. مخدومی.

۲. گ: انام خاصه و عوام.

۱. س: قصب السبق.

۵. وشاته.

۴. گ: و ضاعف ثواب.

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا بِه دَامَ سَعْدُهُ
وَآيَّدَهُ المَوْلَى بِالْوَيْةِ النُّصْرِ
كَذَلِكَ يَنْشَأُ يَنَّةٌ^۱ هُوَ عِرْقُهَا
وَحَسُنَ نَبَاتِ الارِضِ مِنْ كَرَمِ البَدْرِ

ایزد تعالی و تقدس، خطه پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل، تا زمان قیامت، در امان سلامت نگهدارد!

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان دَرَت مأمَن رضا
بر توست پاسِ خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب از باد فتنه نگه دار خاکِ پارس
چندان که، خاک را بُود و باد را بقا

□

یک شب^۲ تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگِ سراچه دل به الماسِ آب دیده می سُفتم و این بیت ها مناسب حال خود می گفتم:

هر دم از عمر می رود نَفْسِ
چون نگه می کنم^۳ نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی!
مگر این پنج روزه دریابی
خِجَلِ آن کس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خوابِ نوشین بامدادِ رحیل
باز دارد پیاده را ز سیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچین هوسی
و این عمارت به سر نبرد کسی
یار ناپایدار، دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار!
نیک و بد، چون همی ببايد مُرد
خُنُکِ آن کس که گوی نیکی بُرد
برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس، ز پیش فرست
عُمَر برف است و آفتابِ تموز
اندکی ماند و خواجه غَرّه هنوز
ای تهی دستِ رفته در بازار!
ترسمت پُر نیآوری دستار!
هر که مزروع خود بخورد، بخوید
وقتِ خَرْمَنَش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی، مصلحت چنان دیدم، که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم^۴ چینم و دفتر از گفت های پریشان بشویم و، من بعد، پریشان نگویم!

۳. می کنی.

۲. یک روز.

۱. دوحه.

۴. هذرا خود.

زبان بریده به کُنْجی نشسته صُمُّ بُکْم به از کسی که نباشد زبانش اندر حُکْم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود^۱ و در حُجره جلیس، به رسم قدیم از در، درآمد. چندان که نشاط مُلاعبت کرد و بَساط مُداعبت گسترده، جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکانِ گفتار هست بگو ای برادر! به لطف و خوشی
که فردا چو پیکِ اَجَل در رسید به حُکْم ضرورت زبان در کِشی

کسی^۲ از متعلّقان مَنَش بر حَسَب واقعه مطلع گردانید که، فلان، عزم کرده است و نیت جزم، که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند، تو نیز اگر توانی، سرِ خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا:

— به عزّتِ عظیم و صحبّتِ قدیم! که دَم بر نیارم و قدم بر ندارم، مگر آنکه، که سخن گفته شود به عادت^۳ مألوف و طریق معروف؛^۴ که آزدنِ دوستان جهل است و کفّارتِ یمین سهل و خلاف راهِ صواب است و نقض^۵ رأی اولی الالباب. ذوالفقار علمی در نیام و زبان سعدی در کام:

زبان در دهان ای خردمند^۶ چیست؟ کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیلور؟

□

اگر چه پیش خردمند خاموشی ادب است به وقتِ مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است: دَم فرو بستن به وقت گفتن و، گفتن به وقت خاموشی
فی الجمله، زبان از مکالمه او در کشیدن، قوّت نداشتیم، و روی از محاوره او گردانیدن، مُروّت ندانستم؛ که یار، موافق بود و ارادت، صادق!

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

به حُکْم ضرورت، سخن گفتم^۷ و تفرّج کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع - که صولت بَرَد آر میده بود و ایام دولتِ وَرَد رسیده.

۱. بودی. ۲. یکی.
۳. بر عادت. ۴. معهود.
۵. عکس.
۶. در دهان خردمند.
۷. گفتیم.

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان
 اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
 برگل سرخ، از نم، اوفتاده لالی همچو عرق بر عذارِ شاهدِ غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان^۱ اتفاق مَبیت افتاد. موضعی خوش و خرم و درختان، در هم؛ گفتمی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تارکش آویخته:

رَوْضَةٌ مَاءٍ نَهْرٍهَا سَلْسَالٌ دَوْحَةٌ سَجَّ طَيْرِهَا مَوْزُونٌ
 آن پُر از لاله‌های رنگارنگ و این پُر از میوه‌های گوناگون
 باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن، بر رأی نشستن^۲ غالب آمد، دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبُل و ضیمران فراهم آورده و رغبت^۳ شهر کرده. گفتم گل بُستان را چنان که دانی بقایی، و عهد گلستان را وفایی نباشد، و حکما گفته‌اند:

— هر چه نباید دل بستگی را نشاید.^۴

گفتا: طریق چیست؟ گفتم: برای نُزهتِ ناظران و فُسحتِ حاضران^۵ کتاب گلستان توانم تصنیف کردن، که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان^۶، عیش ربیعش را به طیش خریف، مبدل نکند.

به چه کار آیدت ز گل طبّقی از گلستان من بِبَرِ وَرَقی
 گل همین پنج روز و شش^۷ باشد و این گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این^۸ بگفتم، دامن گل بریخت، و در دامنم آویخت، که:
 — الْكَرِيمُ إِذَا وَعَدَ وَفَا.

فصلی در^۹ همان روز اتفاق بیاض افتاد، در حُسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلمان را به کار آید، و مترسلان را بلاغت بیفزاید. فی الجمله، هنوز از گل بُستان بقیتی موجود بود،^{۱۰} که کتاب گلستان تمام شد. و تمام، آنکه شود به حقیقت، که پسندیده آید، در بارگاه شاه جهان پناه، سایه کردگار، و پر تو لطف پروردگار، ذخیر

۱. ه: شب در بوستان یکی از دوستان.

۲. که رأی باز آمدن بر نشستن.

۳. ه: هر که نباید دوستی را نشاید.

۴. پا: عزم. گ: آهنگ رجو.

۵. خاطران.

۶. روز پنج و شش.

۷. روزگار، ایام، آسمان.

۸. گ: مانده بود.

۹. فصلی دو.

زمان و کَهِفِ أَمَانِ الْمُؤَيَّدِ مِنَ السَّمَاءِ الْمَنْصُورِ، عَلَى الْإِعْدَاءِ عَضْدِ الدَّوْلَةِ الْقَاهِرَةِ، سِرَاجِ
 الْمَلَّةِ الْبَاهِرَةِ، جَمَالِ الْإِنَامِ، مَفْخَرِ الْإِسْلَامِ، سَعْدِ بْنِ الْإِتَابِكِ الْإِعْظَمِ، شَاهِنشَاهِ الْمَعْظَمِ،
 مَوْلَى مَلُوكِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ، سُلْطَانِ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ، وَارِثِ مُلْكِ سُلَيْمَانَ، مَظْفَرِ الدِّينِ أَبِي
 بَكْرِ بْنِ سَعْدِ بْنِ زَنْگِي (أَدَامَ اللّٰهَ إِقْبَالَهُمَا وَضَاعَفَ جَلَالَهُمَا وَجَعَلَ إِلَى كُلِّ خَيْرٍ مَا لَهُمَا) وَبِهِ
 كَرِشْمَةُ لَطْفِ خِداوندی مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندی اش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگی ست
 امید هست که روی ملال در نکشد از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست
 علی الخصوص که دیباچه همایونش به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست

دیگر، عروسِ فکرِ من از بی‌جمالی سر بر نیارد، و دیده‌ی یأس، از پشت پای
 خجالت بر ندارد و در زمره صاحب‌دلان مُتَجَلِّی نشود، مگر آنکه که^۱ مُتَحَلِّی گردد به
 زیور قبول امیر کبیر عالم، عادل مؤید مظفر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مُشیر تدبیر
 مملکت، کَهِفِ الْفُقَرَاءِ، مِلَادُ الْعُرَبِ، رَبِّی الْفَضْلَا، مُحِبُّ الْإِتْقِیَا، اِفْتِخَارُ آلِ فَارَسِ، یَمِیْنُ
 الْمَلِكِ، مَلِکِ الْخَوَاصِ^۲، فَخْرُ الدَّوْلَةِ وَالِدِّیْنِ، غِیَاثُ الْإِسْلَامِ وَالْمُسْلِمِیْنَ، عَمْدَةُ
 الْمُلُوكِ وَالسَّلَاطِیْنِ، أَبُو بَكْرِ بْنِ أَبِي نَصْرٍ (اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجزه) که
 ممدوح اکابر آفاق است و مجموعِ مکارمِ اخلاق.

هر که در سایه عنایت اوست گنجهش طاعت است و دشمنِ دوست^۳

به هر یک از سایر بندگان^۴ حواشی، خدمت متعیّن^۵ است، که اگر در آدای برخی از
 آن تهاون و تکاسل روا دارند، در معرض خطاب آیند و در محلّ عتاب؛ مگر بر این
 طایفه درویشان، که شکر نعمتِ بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای
 چنین خدمتی در غیبت، اولی تر است، که در حضور؛ که آن به تصنّع نزدیک است، و
 این، از تکلف دور.^۷

پشت دو تايِ فلک، راست شد از خُرَمی تا چو تو فرزند زاد، مادرِ ایام را

۱. مگر آنکه.

۲. بعد از خواص در متن این کلمه است: (باری ک) که معلوم نشد چیست و در نسخه پاریس همین کلمه (بالجود است) و در

نسخه گرنوی: «باریک» است و در نسخ دیگر نیست.

۳. س: طاعتش می‌کنند دشمن و دوست.

عروچین.

۴. بندگان و.

۵. معین.

۷. ص: دور به اجابت مقرون باد.

حکمتِ محض است، اگر لطفِ جهان آفرین
 دولت جاوید یافت، هر که نکونام زیست
 و صف تو را گر کنند، ورنکنند^۱ اهلِ فضل
 خاص گُند بنده بی، مصلحتِ عام را
 که ز عَبَشِ ذکر خیر، زنده کند نام را
 حاجتِ مشاطه نیست، روی دلارام را

□

تقصیر و تقاعدی که در مواظبتِ خدمتِ بارگاهِ خداوندی می رود، بنا بر آن است که، طایفه یی [از] حکمای هندوستان^۲ در فضایل بزرگمهر^۳ سخن می گفتند. به آخر، جز این عیبش ندانستند که، در سخن گفتن بطئی است،^۴ یعنی درنگ بسیار می کند و مُستمع را بسی منتظر باید بودن، تا تقریر سخنی کند. بزرگمهر بشنید^۵ و گفت:
 — اندیشه کردن، که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که، چرا گفتم!

سخندانِ پرورده پیر کهن	بیندیشد، آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی ^۶ به گفتار دم	نکوگوی اگر ^۷ دیرگویی چه غم؟
بیندیش و آنگه برآور نفس	وزان پیش بس کن، که گویند بس
به نُطقِ آدمی بهتر است از دَواب	دَواب از تو به، گر نگوئی صواب

فکّیف در نظرِ اعیانِ حضرتِ خداوندی (عزّ نصّه) که مجمعِ اهلِ دل است و مرکزِ علمای مُتبحّر، اگر در سیاقِ سخن، دلیری کنم، شوخی کرده باشم و بضاعتِ مزجاة، به حضرتِ عزیز آورده، و شبّه در^۸ جوهریان جُوی نیارد،^۹ و چراغ، پیش آفتاب پرتوی ندارد، و منارهٔ بلند، بر دامنِ کوهِ الوند پُشت نماید:

هر که گردن به دعوی افرزد	خویشتن را به گردن اندازد ^{۱۰}
سعدی، افتاده یی ست آزاده	کس نیاید به جنگِ افتاده
اول اندیشه، و آنگهی گفتار	پای بست آمده است و پس دیوار

نخل بندی دانم، ولی نه در بُستان و شاهدی فروشم، ولیکن^{۱۱} نه در کنعان. لقمان را گفتند:

۱. کند ورنکند.

۲. از حکمای هند.

۳. گ: بر آن است که، وقتی جمعی در فضیلت بزرگمهر.

۴. ص: بطی داشت. ص: بر بطی ست.

۵. گ: بسیار می کند بزرگمهر بشنود.

۶. بی تأمل.

۷. ص: گوی دگر.

۸. در بازار.

۱۰. س: دشمن از هر طرف بدو بتازد.

۹. نیرزد.

۱۱. ولی.

— حکمت از که آموختی؟

گفت:

— از نابینایان!^۱ که تا جای نینند،^۲ پای نهند. قَدَمِ الْخُرُوجِ قَبْلَ الْوُلُوجِ. مردیات
بیازمای، وانگه زن کن!

گرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش بازِ روینِ چنگ
گره شیر است در گرفتنِ موش لیک موش است در مصافِ پلنگ

اما به اعتمادِ سَعَتِ اخلاقِ بزرگان، که چشم از عَوایبِ زیردستانِ بپوشند و در
افشای جرایمِ کِهترانِ نکوشند، کلمه‌یی چند به طریقِ اختصار، از نوادر و امثال و شعر
و حکایات و سیرِ ملوکِ ماضی (رَحِمَهُمُ اللَّهُ) در این کتاب درج کردیم و برخی از
عمر^۳ گرانمایه بر او خرج.^۴ موجبِ تصنیفِ کتابِ این بود و باللهِ التوفیقِ.

بماند سال‌ها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک، افتاده جای
غرضِ نقشی‌ست که ز ما بازماند که هستی را نمی‌بینم بقای
مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت^۵ گُند در کار درویشانِ دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب، ایجاز سخن مصلحت دید، تا بر این
روضه غنا و حدیقه علیا، چون بهشت، هشت باب ائتفاق افتاد، از آن مختصر آمد، تا به
ملال نینجامد:^۶

□

باب اول: در سیرت پادشاهان باب دوم: در اخلاق درویشان
باب سوم: در فضیلت قناعت باب چهارم: در فواید خاموشی
باب پنجم: در عشق و جوانی باب ششم: در ضعف و پیری

۱. ص: نابینا آن.

۲. ه: که تا جای سره نکنند.

۳. و برخی عمر.

۴. بعضی نسخ جمله بعد را ندارد.

۵. یا: از روی رحمت روزی بخواند.

۶ این عبارت در نسخه متن با قلم خوردگی زیاد چنین است:

«... مصلحت داند. تا مرین روضه نحا و حدیقه علیا چون بهشت بهشت باب ائتفاق افتد از آن مختصر آمد تا به ملال
نینجامد.» و در نسخه‌های دیگر هم با تبدیل کلمه «علیا» به «غلبا» اقسام دیگر نوشته‌اند و چون در یکی از نسخه‌های
کتابخانه پاریس به جای «مر» «بر» نوشته شده، به نظر آمد که باید صحیح عبارت این باشد که ما اختیار کرده‌ایم.

باب هفتم: در تائیر تربیت

باب هشتم: در آداب صحبت

□

در این مدّت که ما را وقت خوش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
حوالت با خدا کردیم و رفتیم!

■

باب اول

در سیرت پادشاهان



حکایت ۱

پادشاهی را شنیدم، به کُشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت^۱ نومیدی^۲ مَلِک را دشنام دادن گرفت و سَقَط گفتن، که گفته‌اند: هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید.

وقتِ ضرورت چو نمائند گریز دست بگیرد، سر شمشیر تیز



إِذَا يَسُئِرَ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ كَسِتُورٍ مَقْلُوبٍ يَصُولُ عَلَى الْكَلْبِ

مَلِک پرسید:

— چه می‌گوید؟

یکی از وزرای نیک محضر گفت:

— ای خداوند! همی گوید: ^۳ وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ.

مَلِک را رحمت آمد و از سرِ خون او درگذشت. ^۴ وزیر دیگر که ضَدَّ او بود، گفت: ^۵

— ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان ^۶ جز به راستی سخن گفتن. این، ^۷

مَلِک را دشنام داد و ناسزا گفت!

مَلِک روی از این سخن درهم آمد و گفت:

۱. در حالت. ۲. گ: نومیدی به زبانی که داشت.

۳. می‌گوید. ۴. پا: برخاست.

۵. گ: وزیر دیگر گفت. ۶. پادشاه.

۷. او، این مرد.

— آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا، زاین راست که تو گفتی! که روی آن در
مصلحتی بود و بنای این بر خبثی!^۱

و خردمندان گفته اند: دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز.^۲

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر تاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر! نمائند به کس	دل اندر جهان آفرین بسند و بس
مکن تکیه بر مُلک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مُردن، چه بر روی خاک

حکایت ۲

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید^۳ که جمله وجود او
ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در^۴ چشمخانه همی گردید و نظر
می کرد. سایر حکما از تأویل این،^۵ فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت:
هنوز نگران است، که مُلکش با دگران است!

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند	که ز هستی اش به روی زمین بر نشان نماند
و آن ^۶ پیر لاشه را که سپردند زیر گِل ^۷	خاکش چنان بخورد که از او استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین روان به خیر	گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان! و غنیمت شمار عمر!	زان پیش تر که بانگ بر آید فلان نماند!

حکایت ۳

ملک زاده‌یی را شنیدم که کوتاه بود و حقیر، و دیگر برادران^۸ بلند و خوب روی.

۱. س: که آن را روی در مصلحت است و این را به وحشت.

۲. پا: دروغ مصلحت آمیز به از راست. گ: به که راستی جنگ انگیز.

۳. مگر چشمان که در. ۴. آن، این خواب.

۵. این کلمه در نسخه متن تراشیده شده و معلوم نیست در اصل چه بوده. چنین می نماید که نیز بوده. س: لاشه نیز را.

۶. خاک. ۷. برادرانش.

باری، پدر به کراهت^۱ و استحقار در او نظر می‌کرد! پسر به فراست، استبصار به جای آورد و گفت:

- ای پدر! کوتاه خردمند به، که^۲ نادان بلند. نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر. الشاء نظيفة و الفيل جيفة.

أَقَلُّ جِبَالِ الْأَرْضِ طَوْزٌ وَإِنَّهُ لَأَعْظَمُ عِنْدَ اللَّهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا
آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری^۳ به ابلهی فر به
اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند^۴ و برادران به جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی^۵ باشد که، پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قُرب،^۶ دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر از هر دو طرف روی^۷ در هم آوردند، اول کسی که به میدان درآمد، این پسر بود!^۸ گفت:

آن، نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم، گر در میان خاک و خون بینی سری
که آن که جنگ آرد، به خون خویش بازی می‌کند روز میدان، و آن که بگریزد، به خون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت:^۹

ای که شخص مَتَّ حقیر نمود! تا درشتی، هنر نپنداری
اسب لاغز میان به کار آید روز میدان، نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار^{۱۰} بود^{۱۱} و اینان اندک، جماعتی آهنگ گریز کردند. پسر نعره زد و گفت:

۱. گ: به کراهیت. ۲. به از.

۳. روزی.

۴. ص: پسندید، پسندیدند.

۵. گ ه: هر پیسه گمان مبر که خالی ست. آندر تحریف در هر دو نسخه آشکار است.

۶. پا: نزدیکی. ۷. س: چون دو لشکر روی. ۸. بودو.

۹. نسخه متن از این جا ندارد تا حکایت سرهنگ زاده‌ای بر در سرای اغلمش (توانگری بهتر است...).

۱۰. بی‌شمار. ۱۱. بودند.

— ای مردان! بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید!^۱
 سواران را به گفتنِ او، تهورِ زیادت گشت^۲ و به یک بار، حمله آوردند.^۳ شنیدم که
 هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمشش ببوسید و در کنار گرفت
 و هر روز^۴ نظر بیش کرد، تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در
 طعامش کردند. خواهر^۵ از عُرفه بدید، دریچه برهم زد. پسر دریافت و دست از طعام
 کشید و گفت:

— محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند!^۶

کس نیاید به زیر سایهٔ بوم و رهمای از جهان شود معدوم
 پدر را از این حال آگهی دادند، برادرانش را بخواند و گوشمالی^۷ به واجب بداد!
 پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه^۸ معین کرد، تا فتنه بنشست و نزاع برخاست؛ که
 ده^۹ درویش در گلیمی بخرسیند و دو پادشاه در اقلیمی ننگینند!

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
 مُلک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان دربند اقلیمی دگر

حکایت ۴

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از
 مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب، به حُکم آنکه، ملاذی منیع^{۱۰} از قلّه
 کوهی گرفته^{۱۱} بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته. مُدبّران ممالک آن طرف، در دفع
 مضرت ایشان مشاورت همی کردند که، اگر این طایفه هم بر این نَسق روزگاری
 مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفته است پای به نیروی شخصی^{۱۲} برآید ز جای
 و گر همچنان روزگاری هلی به گردونش از بیخ بر نگسلی

۱. تا جامه زنان نپوشید. ۲. پا: سواران بگفتن او تهور کردند. ۳. گ: حمله بردند.
 ۴. و هر روزش. ۵. خواهرش.
 ۶. محال است اگر خردمند بمیرد که بی هنر جای او بگیرد. ۷. گوشمال.
 ۸. حصه مرضی. ۹. دو.
 ۱۰. به دست آورده. ۱۱. مردی.
 ۱۲. معین.

سرچشمه شاید گرفتن به بیل^۱ چو پر شد، نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد، که یکی^۲ به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می داشتند، تا وقتی که، بر سر قومی رانده بودند و مقام^۳ خالی مانده؛ تنی چند مردان واقع دیده جنگ^۴ آزموده را بفرستادند تا در شِعْبِ جَبَلِ پنهان شدند. شبانگاهی^۵ که دزدان باز آمدند، سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند^۶ و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر^۷ سر ایشان تاختن آورد، خواب بود، چندان که پاسی از شب درگذشت.

قرص خورشید در سیاهی شد^۸ یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین به در جستند و دستِ یکان یکان بر کتف بستند؛ و بامدادان به درگاه مَلِک حاضر آوردند. همه را به کشتن اشارت^۹ فرمود. اتفاقاً در آن میان جوانی بود، میوه عنفوانِ شبابش نورسیده، و سبزه گلستانِ عذارش نو دمیده. یکی از وزرا پای تخت مَلِک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت:

— این پسر هنوز^{۱۰} از باغ زندگانی برنخورده و از رِیعانِ جوانی تمتع نیافته، توقع به کَرَم و اخلاق^{۱۱} خداوند است، که به بخشیدنِ خونِ او بر بنده منت نهد. مَلِک روی از این سخن در هم کشید^{۱۲} و موافق رأی بلندش نیامد! و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردِ کان بر گنبد است

نسلِ فسادِ اینان منقطع کردن، اولی تر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن که، آتش نشانیدن و اخگر گذاشتن، و افعی کشتن و بچه نگه داشتن، کار خردمندان نیست.

ابراگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مَبَر که از نی بوری یا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حُسن رأیِ مَلِک آفرین خواند و گفت:

۱. گ: بمیل. ۲. پا: و جمعی. ۳. بقعه.
۴. کار. ۵. شبانگاه. ۶. سلاح بگشادند.
۷. در. ۸. بود، رفت. ۹. همه را کشتن.
۱۰. همچنان. ۱۱. بکرَم اخلاق. ۱۲. در هم آورد.

آنچه خداوند (دامِ مُلکه) فرمود، عین حقیقت است، که اگر در صحبتِ آن بَدان تربیت یافتی، طبیعتِ ایشان گرفتگی و یکی از ایشان شدی، اما^۱ بنده امیدوار است که در صحبتِ^۲ صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان^۳ بگیرد، که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد^۴ در نهاد او متمکن نشده؛ و در خبر است: **كُلُّ مُوَلُوْدٍ یُوَلَّدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ یَهُودَانِهٖ وَ یَنْصَرَانِهٖ وَ یَمَجْسَانِهٖ.**

با بَدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگِ اصحابِ کُهِف، روزی چند پی نیکان گرفت^۶ و مردم شد

این بگفت و طایفه‌یی از نُدمای مَلِک با وی به شفاعت یار شدند، تا مَلِک از سرِ خون^۷ او درگذشت و گفت:

– بخشیدم،^۸ اگر چه مصلحت ندیدم!

دانی که چه گفت زال با رستم گُرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب^۹ سرچشمه‌ی خُرد چون بیشتر آمد، شُتر و بار ببرد

فی الجملة، پسر را به ناز و نعمت برآوردند^{۱۰} و استادان^{۱۱} به تربیت او نصب کردند،^{۱۲} تا حُسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد.

باری، وزیر از شمایل او در حضرت مَلِک شِمّه‌یی می‌گفت که، تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او به در برده. مَلِک را تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود!

سالی دو بر این برآمد. طایفهٔ اوباشِ محلّت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند، تا به وقت فرصت، وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. مَلِک دست تحیر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

۱. گرفتگی اما. ۲. بشرت.
۳. نیکان. ۴. عناد آن گروه.
۵. او. ۶. پی مردان دوید.
۷. آزار، خون و آزار. ۸. س: بخشیدم و.
۹. دیدم بسی آب ز. ۱۰. برآورد.
۱۱. و استاد ادب را. ۱۲. به تربیتش برگمارد.

شمشیر نیک از آهنِ بد چون کند کسی؟
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
ناکس، به تربیت نشود، ای حکیم آگس
در باغ، لاله روید و در شوره^۱ بوم خَس

□

زمینِ شوره سُنبیل برنیارد
نکویی با بدن کردن چنان است
در او تخم و عمل^۲ ضایع مگردان
که بد کردن به جای نیکمردان

حکایت ۵

سرهنگ زاده‌یی را بر درِ سرایِ اُغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی
زایدالوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه^۱ او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره^۲ بلندی

فی الجملة، مقبول نظر سلطان آمد، که جمال صورت^۳ و معنی داشت؛ و خردمندان
گفته‌اند:

— توانگری به هنر است، نه به مال؛ و بزرگی به عقل، نه به سال.

ابنای جنس او، بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او
سعی بی فایده نمودند: دشمن چه زند؟ چو مهربان باشد دوست!

ملک پرسید که:

— موجبِ خصمی اینان در حق تو^۴ چیست؟

گفت:

— در سایه^۵ دولتِ خداوندی (دامِ مُلکه) همگنان را راضی کردم، مگر حسود را، که
راضی^۶ نمی‌شود، الا به زوال نعمت من و، اقبال و دولت خداوند باد!

توانم آنکه نیازم اندرونِ کسی
بمیر تا برهی، ای حسود! که این رنجی ست
حسود را چه کنم که اوز خود به رنج در است
که از مشقت آن، جز به مرگ نتوان رست

□

۳. و کمال.

۲. تخم عمل.

۱. دویدوز.

۵. باشد.

۴. بخرد است.

۶. در نسخه متن از کلمه راحتی اول تا راحتی دوم افتاده است.

شوربختان به آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
 گر نیند به روز، شیپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه
 راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ۶

یکی را از ملوک عَجَم^۱ حکایت کنند که: دستِ تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده، تا به جایی که خَلق از مکاید^۲ فعلش به جهان برفتند و از کُربتِ جورش راه عُربت گرفتند. چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادِ رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
 بنده حلقه به گوش از نوازی برود لطف کن، لطف، که بیگانه^۳ شود حلقه به گوش
 باری، به مجلس او در کتاب شاهنامه همی^۴ خواندند، در زوال مملکت^۵ ضحاک و
 عهد فریدون. وزیر، ملک را پرسید:

— هیچ توان دانستن، که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت، چه گونه بر او
 مملکت مقرر شد؟
 گفت:

— آن چنان که شنیدی، خلقی بر او به تعصبِ گرد آمدند و تقویت کردند و
 پادشاهی یافت.
 گفت:

— ای ملک! چو^۶ گرد آمدنِ خلقی موجبِ پادشاهی ست، تو مر خلق را پریشان
 برای چه می کنی! مگر سرِ پادشاهی کردن نداری؟^۷

همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری
 ملک گفت:

۱. یکی از ملوک عرب. ۲. مکاره.
 ۳. آزاد. ۴. پا: در مجلس او شهنامه می.
 ۵. ملک. ۶. چون.
 ۷. پادشاهی نداری.